

قسمت پایانی

طناب قهوه‌ای

محمد غمخوار

آنچه گذشت

یک روز پاییزی سال ۱۳۵۴، کارگران شهرداری هنگام باز کردن جوی آبی که گرفته بود، با جسد زنی در میان ملحفه در زیر پل روبه‌رو شدند. سرگرد ترابی از کارآگاهان با تجربه پلیس آگاهی مسئول رسیدگی به این پرونده شد. در تحقیقات مشخص شد، لاله پرستار بیمارستان سینا قربانی این جنایت بوده است. تحقیقات نشان داد، لاله بعد از فوت شوهرش در خانه‌ای آتش زنی می‌کرد و ارتباط خوبی با خانواده‌اش داشت. در حالی که تحقیقات برای یافتن قاتل لاله بی نتیجه مانده بود، جسد زن دیگری که با طناب قهوه‌ای خفه شده بود، در حوالی میدان راه آهن پیدا شد. این زن نیز در مسیر خانه ناپدید شده و جسدش در جوی آب پیدا شده بود.

روز بعد هم جسد سومین زن در شمال تهران پیدا شد که او هم با طناب قهوه‌ای خفه شده بود. بررسی جسد قربانیان نشان داد، دو مقتول نخست قبل از قتل مورد تجاوز قرار گرفته بودند. تیمسار که از قتل‌های سریالی و بن‌بست در تحقیقات خسته شده بود، کارآگاه را صداز دو تهدید کرد اگر یک قتل دیگر در پایتخت رخ دهد، پرونده را از او می‌گیرد و به اداره امنیت و اطلاعات می‌فرستد.

سرگرد فریبه‌های مختلف را بررسی کرد، اما هیچ کدام به نتیجه نرسید تا این که زنی هراسان با مراجعه به پلیس آگاهی از ناپدید شدن دخترش شیرین خبر داد و گفت: عکس چاپ شده در روزنامه شبیه دخترش است. با شناسایی هویت سومین قربانی مشخص شد قاتل سرآغ زانی می‌رفت که از شوهرش جدا شده بودند. در ادامه با بررسی فریبه‌های قتل، کارآگاه به قاتل به نام سیامک که کارمند مالیه بود، رسید و او را دستگیر کرد. سیامک در جلسه بازجویی قول داد تمام ماجرا را با واقعیت تعریف کند. او قبل از این که از انگیزه‌اش حرفی بزند، از شکست عشقی در دوران جوانی و بعد از آن جدایی از همسرش گفت و این‌ها را دلیلی برای قتل زنان دانست.

و حالا ادامه داستان

سیامک استکان خالی چای را روی میز گذاشت و ادامه داد: بعد از جدایی از شیوا به دنبال راهی برای انتقام از او بودم. اتفاقاتی که در زندگی‌ام پیش آمده بود، باعث شد از زنان متفر شوم. یک روز بارانی در حال رفتن به خانه بودم که زنی دست

تکان داد سوارش کنم. نمی‌دانم چه شد که مقابل پایش توقف کردم. پس از طی مسیری شروع به صحبت کرد. می‌گفت پرستار است و چند سال قبل از شوهرش جدا شده بود. من هم به او گفتم تنها زندگی می‌کنم. وقتی فهمید تنها هستم، پیشنهاد داد شام را با هم باشیم. این پیشنهاد غافلگیرم کرد. نمی‌دانم چرا به فکر شیوا افتادم. حس کردم الان او مثل این زن رفتار می‌کند. به فکر قتل افتادم و به خانه دعوتش کردم. در اتاق کارم مقابل کتابخانه ایستاده بود که طنابی را از انباری برداشتم و دور گردنش انداختم و محکم گره زدم. وقتی به خود آمدم او دیگر نفس نمی‌کشید و نمی‌دانستم چکار کنم. بالای جنازه‌اش نشستم و گریه کردم.

نیمه‌های شب جنازه را داخل ملحفه‌ای پیچیده و در صندوق عقب ماشین گذاشته و در محله‌ای خلوت داخل جوی آب انداختم. تا دو روز می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم و وحشت عجیبی داشتم.

سومین روز حالم خوب شد و بیرون آمدم. همان روز زن دیگری را سوار کردم. حس می‌کردم با کشتن زنان آرامش می‌گیرم. از شناسن من این زن هم از شوهرش جدا شده بود. در محله‌ای خلوت ماشین را پارک کردم و ناگهان به قسمت عقب ماشین رفتم و با دستانت هم خفه‌اش کردم. برای این که نشان دهم این قتل دنباله‌دار است، یک تکه طناب قهوه‌ای از صندوق عقب برداشتم و دور گردن او گره زدم و جنازه را داخل جوی آبی در حوالی راه آهن انداختم.

چرا شب‌های بارانی قتل انجام می‌دادی؟ اولین قتل همین طوری در شب بارانی شد، اما بعدش فهمیدم در این شب‌ها زنان راحت‌تر سوار می‌شوند.

هر زنی را که سوار می‌شد، می‌کشتی؟

نه اگر می‌فهمیدم هنوز از دواج نکرده یا طلاق نگرفته پیاده‌اش می‌کردم.

اولین زن که طلاق نگرفته بود، شوهرش فوت کرده بود. او را چرا کشتی؟

بعد از این که خبر قتل‌هایم به روزنامه‌ها کشیده شد، فهمیدم بیوه بوده است. او به دروغ به من گفت از شوهرش جدا شده و گرنه الان زنده بود.

خب سراغ سومین قتل برویم. او را چطور شکار کردی؟

مثل بقیه. به عنوان مسافر سوار شد و در میان راه با هم حرف زدیم که فهمیدم او هم از شوهرش جدا شده است. به همین خاطر او را هم در ماشین خفه کردم.

چرا سراغ زنت رفتی؟ او باعث همه مشکلات و جنایت‌هایم بود.

پس چرا بعد از سه قتل؟ بعد از قتل سومین زن دچار عذاب وجدان شدم. حس می‌کردم آنها را قربانی خیانت زنم کرده‌ام. به همین خاطر تصمیم به قتل شیوا گرفتم. او به عنوان مقصر اصلی این جنایت‌ها باید مجازات می‌شد.

باشیواتماس گرفتم و خواستم برای بردن یک سری وسایلی که در خانه دارد، تنها بیایم. وقتی وارد خانه شد، او را با تهدید چاقو به انباری بردم و از سقف آویزان کردم. حیف بود مثل بقیه زنان او را راحت بکشم. باید قبل از مرگ شکنجه می‌شد. با چاقو روی بدنش خط کشیدم و ماجرای سه قتل را که انجام دادم، برایش تعریف کردم. التماس می‌کرد ره‌هایش کنم، اما اگر ره‌هایش می‌کردم مرا لو می‌داد. ناگهان عصبانی شد و به من گفت دیوانه. درست گفته بود من دیوانه بودم و او مقصر آن بود. به همین خاطر به طرفش رفتم و با دست خفه‌اش کردم. می‌دانستم اگر جنازه‌اش را بیرون بیندازم خیلی زود سراغم می‌آیند و

دستگیر می‌شوم. نمی‌دانستم با جسد او چه کنم. به دنبال راه چاره بودم که دستگیر شدم.

قرار بود صادق باشی؟ همه چیز را صادقانه گفتم.

نه برعکس، دروغ گفتم. بر اساس گزارش پزشکی قانونی، تمام زنان مورد تعرض قرار گرفته بودند. این را مخفی کردی و به نظر من همه حرف‌هایت برای انتقام دروغ بود و فقط دنبال رابطه با زنان بودی.

سیامک با شنیدن این جمله شوکه شده بود. نمی‌دانست چه بگوید. از طرفی انگیزه‌اش انتقام بود از طرفی راز رابطه‌هایش فاش شده بود. کمی مکث کرد و در جواب گفت: ببینید سرگرد من به شما دروغ نگفتم. هیچ وقت نمی‌خواستم راز این جنایت‌سیاه فاش شود. در زمان قتل‌ها یک آدم دیوانه می‌شدم. کنترلی بر رفتارم نداشتم. بعد از قتل زنان، این جنون با تجاوز آرام می‌گرفت....

باشه فهمیدم نمی‌خواهم ادامه بدهی. فکر می‌کردی این قتل‌ها تا کی ادامه داشت؟ نمی‌دانم. بعد از هر قتل پشیمان می‌شدم و به خودم قول می‌دادم سراغ زن دیگری نروم، اما بعد از چند روز دوباره این حس انتقام لعنتی سراغم می‌آمد. شاید اگر دستگیر نمی‌شدم همچنان ادامه می‌دادم. سرگرد از اتاق بازجویی که بیرون آمد، یک راست سراغ دفتر تیمسار رفت تا گزارش قتل را به او بدهد. سیامک را هم به بازداشتگاه منتقل کرد. از مامور محافظ خواست مراقب باشد تا او خودکشی نکند. صبح روز بعد تیتراول همه روزنامه‌ها جزئیات اعتراضات سیامک و عکسش در اداره آگاهی بود و سرگرد نسخه‌ای از روزنامه‌ها را خرید و در حالی که در شهر قدم می‌زد، خوشحالی را در چهره مردمانی دید که بدون این که بدانند سرگرد ترابی کیست، درباره او حرف می‌زدند.